Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل هشتاد و هشتم: شخص مرموز

صدای آواز زنان و نوای موسیقی از عمارت شکوفه زرد آلو به گوش میرسید و سکوت شب را میشکست.موشی مستقیم به سمت ایوانی رفت که گومانگ در ان بود. او از بابت اینکه توسط دیگران دیده شود نگرانی ای نداشت، زیرا شنلی که پوشیده بود به دست پدربزرگ پدری یو چنچینگ و با استفاده از پر پرنده بی نشان ساخته شده بود.گرچه پر پرنده بی نشان پس از جدا شدن از بدن پرنده تاثیرش را از دست میداد، اما جد متوفی خاندان یو که یک استاد بزرگ در زمینه فلز کاری معنوی محسوب میشد، توانست با موفقیت خواص آن پر را حفظ کند. این شنل قادر بود صاحب خود را سه دفعه نامرئی سازد.

موشی از لبه سقف عبور کرد و بی صدا در ایوان پر از گل ایستاد.

در بامبویی کاملا باز بود. ظاهرا گو مانگ دیگر بانو فیتیان را به اتاق دعوت نکرده و تنها مانده بود.

یک دست را به گونه اش تکیه داده و با چشمانی بسته پشت میز نشسته بود. انگار به خواب رفته بود اما در عین حال هشیار بنظر می رسید. مژگان

بلندش با هر نفس میلرزید. از بخوردان دودی مارپیچ وار بر میخواست و در هوا میپیچید و نقش صورتش را ظریف تر و دلپذیرتر از همیشه جلوه میداد.

موشی با دقت تک تک اجرای صورتش نگریست، از گوشه چشمان و خط ابروهایش گرفته تا لب ها و چانه اش. نور شمع مانند پروانه های نارنجی رنگ بر نوک بینی اش نشسته بودند.

نفس مو شی در سینه حبس شده بود. در حالیکه محسور گو مانگ شده بو به سمتش قدم برداشت، به چهره آشنایی که شیفته اش بود از بالا تا پایین نگاه کرد. در ان لحظه ناگهان اعتیاد مورونگ لیان به خلسه آور را درک کرد. ناگهان فهمید که چرا مورونگ لیان انقدر به خلسه آور وابسته است.

مسلماً برای او همچون زهر کشنده است، می دانست نباید لمسش کند، میدانست میتواند اراده اش را از بین ببرد و قدرتش را تباه سازد، اما همچنان با عطش و اشتیاق ان را درون میکشید.

اعتیاد او به گومانگ از مدتها پیش تا اعماق وجودش نفوذ کرده بود. گومانگ برای او همچون شرابی زهراگین بود که قادر به ترکش نبود. همان قدر لذت بخش، همان قدر کشنده...

تق، تق

ناگهان ضربه ای به در بسته خورد.

موشی و گومانگ تقریبا همزمان از حالت خیرگی خود بیرون آمدند.گومانگ برای باز کردن در برخواست و موشی قدمی به عقب برداشت.

در ابتدا موشی فکر کرد که احتمالا زن شیطانی دیگری ست که از اسمانها نازل شده، اما هنگامیکه در باز شد و گومانگ برای ورود ان شخص کنار رفت، چیزی که دید زنی اواز خوان نبود، بلکه شخصی بود که درست مانند خودش شنلی سیاه به تن داشت.

گرچه آن شخص از شنل نامرئی کننده استفاده نکرده بود اما با ماسکی طلایی و نقره ای سراسر صورتش را پوشانده بود. تنها از قد بلند و بدن صافش میشد فهمید که یک مرد است.

او که بود؟

مو شی هنوز در فکر بود که مرد شنل پوش دهان باز کرد. صدایش با طلسم تغییر صدا از حالت طبیعی خارج شده بود و به شدت گوشخراش و عجیب بنظر می رسید.

مرد سخن گفت:«امروز اتفاق عجیبی نیفتاد؟»

گومانگ برای لحظه ای سکوت کرده و سپس گفت:« نه.»

انگار به موضوعی فکر میکرد:«چی؟ کسی نیومد ببینتت؟»

پاسخ گو مانگ تغییر نکرد:« نه»

مرد شنل پوش با دیدن سرکشی او، دیگر به سوال پرسیدن ادامه نداد. بسته ای را روی میز گذاشت و گفت:«اینو برای تو آوردم. باید بپوشیش.»

گومانگ گوشه بسته را باز کرد، اما دوباره بلافاصله ان را بست. از مرد شنل پوش پرسید:« منظورت از این کار چیه؟»

«تو قراره بری اونجا. باید خودتو آماده کنی.»

انگشت های گومانگ هنوز دور بسته حلقه شده بود. با شنیدن این حرف از زبان مرد شنل پوش بدنش سفت شد. بی اختیار انگشتانش را مشت کرد و بسته پارچه ای را فشرد. گومانگ همیشه فرد خونسرد و آرامی بود، بنابراین دیدن او در این وضع موشی را بیش از پیش سردرگم کرد. چطور مرد شنل پوش تنها با گفتن یک جمله حال او را دگرگون کرد.

«اگه راجب شرایط اونجا بهت بگم،باور نمیکنی. امشب خودم میبرمت اونجا. اینطوری میتونی حقیقتو با چشمای خودت ببینی.»

نور شمع بسیار درخشان و ملایم بود اما نمیتوانست صورت رنگ پریده گومانگ را گرم کند. بنظر می رسید سعی دارد احساساتی بسیار پیچیده را سرکوب کند. انقدر تحت فشار بود که لبهایش نیز رفته رفته رنگ باخت. نگاهش را پایین آورد، شانه هایش آهسته میلرزید. عاقبت بسته را برداشت و پشت پرده رفت.

پس از چندی درحالیکه مثل مرد شنل پوش لباس پوشیده بود بیرون آمد. سراسر شنل با نقوشی طلایی ابرها و صاعقه تزیین شده بود. گومانگ گفت: «بریم.»

هر دو از اتاق عطر به جای مانده خارج شدند. موشی از پشت انها را تعقیب میکرد. همه زنان فاحشه از سه قانون منع تبعیت میکردند: *نبین، نپرس، نشنو*. بنابراین زمانی که آن دو مرد شنل پوش از سرسرای فاحشه خانه عبور میکردند، در صورت دختران خدمتکار کوچکترین اثری از حیرت دیده نمیشد و فقط طبق انجام وظیفه به نشانه احترام سر خم کرده و بیصدا از کنارشان میگذشتند.

هیچ مکالمه ای بین گو مانگ و مرد سیاهپوش در طول راه صورت نگرفت؛ بنظر نمی رسید رابطه نزدیکی داشته باشند. مرد سیاه پوش جلوتر راه میرفت و گومانگ بی هیچ حرفی او را دنبال میکرد....

توانایی های جنگی مرد سیاهپوش قابل تشخیص نبود و رایحه بدنش هم به خوبی مخفی شده بود. با این وضع موشی نمی‌توانست جریان انرژی معنوی مرتبط با او را پیدا کند و چاره ای جز تعقیب آنان نداشت.

پس از مدتی مسیر مورد نظر انها مشخص شد اما در دل موشی شک افتاد...

این همون راهیه که.... به کوه اوراح جنجگو ختم میشه؟

همانطور که انتظار میرفت، انها قدم به کوه ارواح جنگ گذاشتند.

در هشت سال پیش کوه ارواح جنگ توسط نگهبانان امپراطوری محافظت نمیشد. اما چون قله آن محل دفن قهرمانان چونگهوا بود، یک حفاظ نامرئی به نشانه احترام و تکریم در مسیر قرار گرفته بود. این مانع تقریبا میتوانست تمام طلسم های پهنان سازی و تغییر قیافه را باطل کند و این بدان معنی بود که قدرت شنل مو شی در اینجا از بین میرفت.

گو مانگ کلاهِ شنل را از سر برداشت، نگاهش را بالا آورد و به مسیر سنگی پیچ در پیچ نگریست.درختان کاج و بامبو در نسیم شبانگاهی تکان میخوردند و نور ماه پله های قدیمی سنگی را روشن ساخته بود.

مرد سیاهپوش گفت:«چیشده؟»

گو مانگ پاسخ داد:«مطمئناً وقتی از اینجا برم، دستام به خون سربازان چونگهوا آلوده میشه، من.....»

گو مانگ سکوت کرد اما قلب مو شی مچاله شد.

حالا مطمئن شد که وقتی یکدیگر را ملاقات کردند گو مانگ به او دروغ گفته، او از قبل تصمیم به خیانت گرفته بود و اطمینان داشت که در آینده دستانش به خون همرزمان قدیمی اش آلوده خواهد شد.

گو مانگ....

گو مانگ.....

دلیل واقعیت برای اینکار چیه؟ این مرد سیاهپوش که کنارت وایساده دقیقا کیه؟

چشمان مو شی به رنگ خون درامده بود اما به زور جلوی میل خودش را برای برداشتن ماسک از چهره ان مرد سیاهپوش گرفت.

احساس میکرد اگر نقاب را از چهره ان شخص بردارد، به راحتی جواب بسیاری از سوالاتش را خواهد گرفت و اسرار زیادی فاش خواهد شد.اما تمام سرنخ ها همانجا پایان میافت و او را از پی بردن به حقایق دیگر بازمیداشت و این دستاورد به چیزهایی که از دست میداد نمی ارزید.

مو شی به سختی آب دهانش را قورت داد و آشفتگی قلبش را سرکوب کرد. سپس صدای مرد سیاهپوش را شنید:«وضعیت فعلی چونگهوا همینه. خودت دیدی،تو و افرادت بعد از شکست در کوه اشک ققنوس اعتبار خودتو از دست دادید. اونا وقتی به زانو افتادی بهت لگد میزنن، هیچکس موقع نیاز دستشو برای کمک به سمتت دراز نمیکنه.» بنظر میرسید متوجه شده که گو مانگ میخواهد این حرفش را نقض کند، بنابراین دست تکان داد و گفت:«نگو اگه شی هه جون اینجا بود،کمکت میکرد. حمایت اون بی فایده اس؛ تو آدم باهوشی هستی و قطعا تا الان خیلی خوب فهمیدی قضیه از چه قراره،

چونگهوا همیشه در دست نجیب زادگان بوده. تو به تنهایی نمیتونی چیزی رو تغییر بدی.»

گوش های مو شی سوت کشید و سرش داغ شد، بشدت عصبانی و آشفته گشته بود. این شخص علناً داشت با توصیف وضعیت چونگهوا و حرف هایی مثل *به غیر از شی هه جون هیچ شخص دیگری از تو حمایت نمیکند* گومانگ را تحریک میکرد.

آیا او یکی از افراد پادشاهی لیائو بود؟

نه، نه امکان نداشت.

کدام شخص لیائویی میتوانست آزادانه در چونگهوا بچرخد؟

کدام شخص لیائویی میتوانست بدون انکه انزجار و مخالفت گو مانگ را برانگیزد انقدر راحت جلوی او بایستد؟

مگر اینکه...

مگر اینکه گو مانگ به این مرد سیاهپوش بیشتر از چونگهوا اعتماد داشته باشد. اما چطور ممکن بود گو مانگ در طی چندین ماه و با چند کلمه حرف به او اعتماد کند؟ نکند گو مانگ از مدتها پیش با یکی از جاسوسان پادشاهی لیائو در ارتباط بود؟! چطور چنین چیزی امکان داشت؟؟!

مرد سیاهپوش گفت:«تو مُهرتو حرکت دادی، الان که کار به اینجا رسیده، دیگه نمیتونی پا پس بکشی.»

موشی از شدت خشم احساس خفگی میکرد.

رویدادهای بسیاری در یک روز کوتاه قبل از خیانت گو مانگ اتفاق افتاده بود و در همان روز دفن شده بود؛ رفتار بیرحمانه اعلیحضرت، فداکاری سرسختانه لو جانشینگ برای رسیدن به هدف خود، چهره نگران گو مانگ و این...این مرد سیاه پوش که آشکارا گو مانگ را به سمت جهنم هل میداد.

گو مانگ تک تک کلمات ان مرد را شنید، اما هیچ واکنشی نشان نداد.

باد با شدت بیشتری وزیدن گرفت. ظاهرا گو مانگ احساس سرما کرد، چرا که انگشتانش را کمی جمع کرد و میخواست انها را درون استین هایش فرو برد، اما در همان لحظه مرد سیاهپوش انگشت باریکش را از زیر آستین بیرون اورد و دور دست گو مانگ حلقه کرد.

این حرکت او نه تنها مو شی را تا حد جنون خشمگین ساخت بلکه خودِ گو مانگ را نیز به حیرت وا داشت. گو مانگ ناگهان رویش را برگرداند و با شگفتی به او نگریست. انگار میخواست دستش را آزاد کند اما در آخر اینکار را نکرد.

مرد سیاهپوش با صدایی آهسته گفت:«ژنرال گو، برای خلق یه مسیر جدید، باید دستات به خون الوده شه.»

نگاهش را پایین انداخت و بادقت به دست گو مانگ نگریست.

«چونگهوا در اختیار اشرافه. تو خیلی خوب اینو میدونی. تو خودت باهوشی بنابراین نیازی به گفتن من نیست. از کوه برو بالا و خودت ببین.» مرد سیاهپوش مکثی کرد و گفت:«امیدوارم بعد اینکه دیدیش، بفهمی چه چیزی رو باید باور کنی و چیو نکنی، چه چیزی ارزششو داره و چی نداره.»

گو مانگ ناگهان چشمانش را بست، باد شبانگاهی میوزید و لباس و شنلش را به به اهتزاز در میاورد. در این شب خاموش، موشی عمیقا آرزو کرد که گومانگ با صراحت درخواست مرد سیاهپوش را رد کند، او را از خود دور کرده و بگوید:«من نمیخوام خیانت کنم»حتی گفتن«بزار راجبش فکر کنم» هم کافی بود.

اما گومانگ این را نگفت.

قلب شکسته مو شی آهسته یخ زد.

گومانگ گفت:«فهمیدم، بریم.» سپس مستقیم به سمت حفاظ مسیر کوه ارواح جنگ قدم برداشت. در حالیکه ردایی به سیاهی جوهر به تن داشت بدون انکه پشت سرش را نگاه کند از کوه بالا رفت.

موشی نمی دانست آنها چه مدتی را در کوه ارواح جنگ گذراندند. احساس میکرد سراسر بدنش بی حس شده. بنظر می رسید گذراندن یک روز در اینه زمان، جعبه ای پر از رازها را به رویش گشوده و او را زیر آواری از سوال دفن کرده. این مرد که همیشه صاف و محکم ایستاده بود، و طوری بنظر میرسید که میتواند هر باری را به دوش بکشد، مجبور شد به دیواری سنگی تکیه دهد تا بتواند خود را سر پا نگه دارد.

با اینحال خون در رگ هایش خشک شده و دیدگانش را تاریکی در بر گرفته بود. سیر اتفاقات استخوان هایش را خورد کرده و گوشت تنش میتراشید.

عاقبت به به زانو افتاد و در حالیکه روی سنگ اهکی مسیر کوهستان نشسته بود در خود جمع شد. دستان لرزانش را بالا آورد و صورتش را پوشاند.

سوالاتی که در جستوجوی جوابشان بود، انقدر زیاد بودند که او را تا مرز دیوانگی پریشان ساخته بودند. بعلاوه، او چقدر باید خونسرد و سنگدل می بود که وانمود کند هیچ یک از این اتفاقات شوکه کننده به او ربطی ندارد تا بتواند اندکی آرامش برای خود نگهدارد؟

هنگامی که سپیده دم از میان ابرها سر براورد، گومانگ و آن مرد سیاهپوش از کوه پایین آمدند. مرد همچنان در جلو قدم بر میداشت، و گو مانگ دنبالش میامد.

موشی با خستگی و چشمانی سرخ به بالا نگاه کرد که با نور کدر خورشید روبرو شد، و به دو نفری که رفته رفته نزدیک میشدند خیره ماند.

ذهن موشی شدیدا آشفته بود و اصلا تمرکز نداشت. احساس می کرد به کلی نابود شده است. در ان لحظه حتی نمیتوانست یک خط از کتاب تواریخ مصائب اسمانی را که از جوانی حفظ کرده بود به یاد آورد.

اما حتی تحت این شرایط هم با اولین نگاه بلافاصله فهمید که گو مانگ... گریه کرده بود.

گومانگ مرد بسیار قدرتمندی بود، اما دلیل نمیشد که یک روح قوی در ان بدن قوی وجود داشته باشد.تن گومانگ گرم و شکننده بود، چشمان سیاهش به لطافت شکوفه های بهاری در تاریکی شب مینمود که به راحتی از غم یا برانگیختگی اشک می ریخت.

موشی بارها بدن گومانگ را مانند قلب خود کاویده بود. تمام واکنش های احساسی گومانگ عمیقا در ذهن او حک شده بود.

به محض انکه در چشمان ظریفش ردپایی از سرخی دید، مطمئن شد که گو مانگ گریسته است.

برای چه میگریست؟برای که میگریست؟ برای گذشته ای که در تغییر دادنش ناتوان بود؟ یا آینده ای که همه چیز روی آن قمار کرده بود؟

هر دوی آنها هنوز در دامنه کوه ایستاده بودند. مرد سیاهپوش نگاهی به آسمان انداخت و گفت:«دیر شده، اگه بیشتر از این اینجا بمونیم، ممکنه بقیه پیدامون کنن. »

صدای گومانگ بغض الود و اندکی گرفته بود:«درسته.» او تعظیم بسیار شایسته ای به مرد سیاهپوش کرد:«من هر چی که باید میدیدم رو دیدم. ممنون که امشب منو همراهی کردی. به امید دیدار دوباره.»

«نیازی به تشکر نیست. تو هم همینطور.... مراقب خودت باش.»

مرد سیاهپوش در یک چشم بهم زدن با حرکات رزمی به سرعت بالا پرید و در روشنایی صبح ناپدید شد. گومانگ برگشت و یکبار دیگر به کوه ارواح جنگ غرق در مه نگاه کرد.ردای سیاهی که به تن داشت را دور خود محکم کرد، گویی این لباس رازی را پنهان کرده بود که دیگران از فهمش ناتوان بودند. سرش را پایین انداخت و با قدم هایی بلند از انجا رفت.

پس از رفتن گومانگ، موشی از حالت استتار بیرون آمد، طلسم ها را باطل کرد و به تنهایی از کوه ارواح جنگ بالا رفت و به دنبال سرنخ ها وارد ناحیه ممنوعه شد.

گومانگ قبلا به او گفته بود که احساس می کند یکبار منطقه ممنوعه را دیده است. بنابراین مو شی فکر میکرد گو مانگ چندی پیش باید به همان مکان رفته باشد. گرچه منطقه ممنوعه توسط خاندان سلطنتی ساخته شده

بود، اما اون زمان هنوز یک ساخته اولیه به حساب می امد و شکستن حفاظ آن کار دشواری نبود.

موشی خارج از آن منطقه کوهستانی متروک ایستاده و با نوک انگشتانش آرایش نوری حفاظ را لمس کرد.

او می توانست احساس کند که این حفاظ فقط یک سطح معمولی از مانع مسدود کننده رده بالا است و به اندازه هشت سال بعد نفوذ ناپذیر نیست.

اما اکنون که مهمانی ناخوانده در اینه به حساب می امد، انرژی معنوی و قدرت جادوییش بشدت اسیب دیده و ضعف داشت. گرچه این ارایش حفاظتی چندان قوی نبود، اما او بازهم نمیتوانست از ان عبور کند...

درخشش مانع بطور مداوم اطراف منطقه ممنوعه کوه ارواح جنگ جریان داشت و این روح از دست رفته را که از هشت سال آینده امده بود به سخره می گرفت.

❀❀❀

«وضعیت فعلی چونگهوا همینه. تو به تنهایی نمیتونی چیزیو تغییر بدی.»

«ژنرال گو، برای خلق یه مسیر جدید باید دستاتو به خون آلوده کنی.»

«چونگهوا در اختیار اشرافه. تو خیلی خوب اینو میدونی.»

«تو مهرتو حرکت دادی. الان که کار به اینجا رسیده دیگه نمیتونی پا پس بکشی.»

چه کسی پشت آن نقاب مخفی شده بود؟

هدف مرد از گفتن آن حرفها این بود که به گو مانگ بفهمامد که در نظام چونگهوا اصل و نسب بر همه چیز الویت دارد و نتیجه تعهد وفادارانه به امپراطور تنها حقارت است. لحنش درست مثل یک سرباز لیائویی بود که او را به شورش بر می‌انگیخت.

ایا گو مانگ واقعا از همان ابتدا با مردم پادشاهی لیائو تبانی کرده بود؟ یا شاید چون منطقه ممنوعه بر اساس سفارشات خاندان امپراطوری در کوه ارواح جنگ ساخته شده بود، یکی از اشراف زادگان جاه طلب چیزی درون ان منطقه دیده و نقشه امپراطور را فهمیده بود، و به قصد خیانت گو مانگ را به انجا اورده تا شخصا ان را ببیند، و بدین ترتیب بیش از پیش آسیب دیده و ناامید شود و در صدد جنگ با خاندان های اشرافی چونگهوا براید.

اما در این استدلال نیز مشکلاتی وجود داشت.گرچه جریانات مشکوک و مخفیانه بسیاری در دربار سلطنتی در حال وقوع بود اما هیچ نجیب زاده ای نمیخواست نظامی که اصل و نسب را اولویت قرار میدهد واژگون شود....

کوهی از سوالات میان سینه اس انباشته شد. گویی در مه ای غلیظ و گمراه کننده گیر کرده بود. درتاریکی پی حقیقت میگشت، اما ان را نمیافت. در

اخر نتوانست این راز را که با یک مانع جداشده بود کشف کند. تنها چیزی که از ان اطمینان داشت این بود که ماجرای خیانت گو مانگ به این سادگی ها نبود.

ان شب نیز با حالی خراب به عمارت شی هه بازگشت.

شوانگ چیو در حالیکه یک فنجان نوشیدنی نیرو بخش در دست داشت با احتیاط به مو شی نزدیک شد:«سرورم؟»

«.....»

«سرروم دیشب خوب نخوابیدید؟»

مو شی جوابش را نداد. خودش هم می دانست که در حال حاضر چقدر کریه و مضحک به نظر می رسد.

او فکر میکرد که گفته "نه نفر می میرند، یکی زندگی می ماند" در مورد زمان آینه حرفی پوچ و بی اساس بود ، اما اکنون میهفمید که این کلمات حقیقت دارند. گو مانگ کاملا طلسم آینه شده بود و چیزی نمیفهمید، اما مو شی به عنوان یک ناظر که به گذشته کشیده شده بود، نمیتوانست از عذاب مرگ آور آینه فرار کند.

در طول زندگی یک نفر همیشه اشتباهات و پشیمانی های کوچک یا بزرگ وجود دارند و در چرخه روزگار رازهایی مدفون شده اند.

برخی افراد با بازگشت به گذشته، با این اشتباهات رو به رو میشوند و برای تغییر انها تلاش میکنند و هنگام مواجهه با رازها از حیرت انگشت به دهان میماند.

وقتی یک نفر به زمان درون آینه بازمیگشت، متوجه میشد که همه چیز میتواند تنها با یک حرف عجولانه یا یک قدم اشتباه تغییر کند.

یا شاید هم مثل مو شی متوجه میشد که "واقعیتی" که به ان باورداشته، تنها یک حقه بزرگ بوده که برای هشت سال او را فریب داده است. اما او همچنان راهی برای کشف حقیقت ندارد.

مو شی احساس میکرد چیزی نمانده سرش از شدت درد بشکافد. همه چیز دست در دست هم داده بود تا او را تا به جنون بکشد.

شوانگ چیو گفت:«سرورم، شما....»

مو شی هنگام گرفتن فنجان چای نتوانست فشار دستش را کنترل کند، ناگهان ان را چنان فشرد که شکست و چند تکه شد. شوانگ چیو با دیدن خونی که از دست رنگ پریده اربابش جاری شده بود جیغ کشید و هراسان گفت:«سر-سروم، الان کمکتون میکنم_»

«برو بیرون.»

«سرورم؟»

نگاه تیره مو شی به خون سرخی از دستش جاری بود خیره ماند و با صدایی خشن گفت:«گمشو.»

شوانگ چیو جرات نکرد به حرف زدن ادامه دهد؛ با عجله تکه های شکسته فنجان و بشقاب را برداشت و بیرون دوید. مو شی خون روی دستش را پاک نکرد، حتی امیدوارم بود که این درد اندک بتواند او را به وضوح فکری بیشتری برساند.

او واقعا به وضوح فکری بیشتری نیاز داشت.

هنوز دو روز تا اعدام لو جانشینگ مانده بود. احساس کرد هنوز میتواند تحمل کند. نمیخواست گذشته درون آینه زمان را بخاطر یک لحظه خشم و فشار عصبی به هم بریزد.

امیدوار بود که مورونگ چویی و جیانگ یه شوئه هنوز موفق نشده باشند شانگائو را شکست دهند تا انها را از آینه بیرون بیاورند.

او می خواست مدت بیشتری در هشت سال گذشته بماند....

گو مانگ یک بار گفته بود، حتی اگر آتش گوشت و استخوانش را خاکستر کند، او باز هم سوختن و درخشیدن را انتخاب میکند.

مو شی مانند گو مانگ رویای قهرمانانه نداشت، اما میدانست که حتی اگر درد وجودش را از هم بپاشد، او باز هم کشف حقیقت را انتخاب میکند.

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane